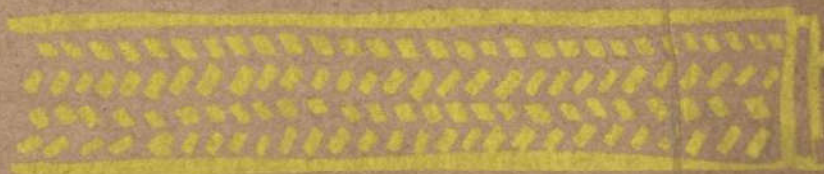


جزوه‌های شعر





شماره ی اول جزوه ی شعر مورد استقبال دوستان قرار گرفت و همتی بدرقه ی راه شد تا شماره ی دوم را بهتر - چه از لحاظ محتوی و چه از لحاظ فرم - تقدیمشان کنیم • نوشتیم هوای امروز را به بوته ی آزمایش فردا فرستادن و دل خوا - ستن های مشکوک را بجامه ی قضاوت های سیگار بدست - مطمئن در نیآوردن • مثل صمیمیت روستائی در محاکمه ی بازار است •

در یغمان آمد از گلستانها که هست • خرمنی هدیه ی احباب نیآورد • که بوی گل چنانمان مست نکرده بود و گل های خانگی را هم گرامی می شمردیم : در این جزوه بخشش می افزائیم و اختصاص میدهیم به شعر دنیا - چه روزهای پیش و چه امروزه روز - و قولمان باشما این است که تکه پاره های مزخرف فلان فرنگی را بجای شعر قالببتان نکنیم • امید است جزوه های آینده بخشهای بیشتری را شامل شود با حرفهائی در باره ی شعر - ونه این که صفحه را سیاه کنی که فلان کس را هوای تاریخ ادبیات است - به سلام شما می آئیم و خاطره را بنکته نیرترین روزهای - آینده میدهیم •

ثانیه
دقیقه
ساعت
در آسایشگاه کلمات

همانگونه که من چهره‌ی دریائی
مذهبی توهارا می شنیدم
و یادگارهای سکوت را می شستم
درختان آیه‌ان
دریاها ، مذاهب ، صداها ، نامهای
(گل و میلا در پروانه هارا
در زوی پوست ساکت وینایم حک کردند .
ثانیه
دقیقه
ساعت

جامه های خلیج مه را آفتاب می کردند
مه های نوب شد ،
ثانیه ها ، دقیقه ها ، ساعت هارا مرطوب میکرد
من در خلیج خشک حقیقت بیداری
ثانیه ها ، دقیقه ها ، و ساعت های مرطوب را
بر فراز تن خود و خدایان پنهان آشفته ی کلمات نیاموخته
پرواز می دادم .

من فرصت داشتم که بخانه بازگردم
تا مه را از روی کلمات بردارم
مه که از روی کلمات بروی درخت انار می رفت •
نه گفتم آری و نه گفتم نه • شاید می توانستم بگویم: آری، نه
در میان این آری و نه
فاصله

ایمان بود
در این فاصله ی میان آری و نه درخت می روئید
درخت شهرستانی
زن روستا
خورشید دهاتی
بادست های ساعتی و شبانه ی خود
آب را بروی صبح ریختند
درخت از میان آری و نه بیرون آمد و بروی صبح نشست
درخت
ایمان شد

و این ایمان خصوصی ترین گیاه خانگی گشت
درخت های خصوصی در عمومی ترین ایمانها خشک شدند
درختان ایمان

فقط در میلاد پیامبران گل دادند
روزگال ، تعطیل بود
پروانه ها بروی این تعطیل نشستند

۳

پروانه ها مرا شناختند
بروی پوست بینا و ساکت نه پرواز آمدند

پروانه ها در دوشنبه

دو ساعت مانده بصبح

از روی پوستم گذاشتند

بروی ثانیه آمدند ، پوستم خانه بود

من در خانه نبودم

پوستم را با خود ببازاری بردم

پروانه ما با ثانیه ها بنای فرصت را ساختند

سنگهای بنا را که بیداری و خواب بود

چشمایی حامل بود که رنگ آبی را در شهرستان کودکی من

گم کرده بود

من ، ثانیه ، پوست خود ، پروانه ها را می شنیدم

خلیج های فرصت در من

سینه های عرفان عظیم آب را خالکوبی کردند

۴

می از عکس انسان تیرباران شده می شنیدم

که آنقدر وقت نیست

تا گل را دلداری دهم

در یک ثانیه برای خورشید لباس عروس دوختم

در یک ثانیه آسمان آبی را بروی تختخواب خراباندم

فرصت نبود در زخم خلیج های پوستم گل های مذهبی را

(بکارم)

یک ثانیه فرصت بود برای نگهبانی لحظه ی خوشبخت

که در میان گل ختمی و خورشید بانفسر داوری می کرد

دو ثانیه فرصت بود که پرتقالهای عمیق را با خورشید در لیوان

(بریزیم و بهم بیامیزیم)

یک ثانیه فرصت بود که برای ملاقات رنگ اخرائی که نامزد

(رنگ آبی بود)

۳۶۵ فرسخ را بپیمائیم

يك ياد و ثانيه فرصت است كه آسمان نشسته در انگشتان ژرف چمن
(امروز را وسعت دهیم)

در بام این آسمان کسی خفته است

که خدانیست

يك ثانيه فرصت است كه بدویم و در انتهای میدان

دستهای تابستانیمان را بخورشید

(بزنییم)

آنقدر فرصت نیست كه سایه ی نخستین شنبه ی کودک ی را

در روی دیوار حسود نیمروز ترجمه کنیم

يك ثانيه فرصت است كه من ،

پروانه ها

گلهای ختمی تهی از عشقهای

(روزهای زمین آگاه آزاد شده

از جمعیتهای همگانی

در ترجیح جمعه بایستیم .

۵

گلوله های مهاجر از بدن عکس انسان تیرباران شده

دقیقه ها ، ثانيه ها را از توری می گذرانند

در قرنطینه ی تور

دقیقه ها ، ثانيه ها

بالباس شخصی و گلهای دیوانه برسینه ایستاده اند

از قرنطینه ی تور که بگذرند

لباس و گل‌های دیوانه را بجای می گذارند
 گل‌های دیوانه در قرنطینه هشیار می شوند
 اما در این مرز قرنطینه که صبح قدم می زند
 گل‌های دیوانه اجازه ی ورود ندارند
 اگرچه شفایشان در این مرز قرنطینه است
 در همانجا می مانند و فرصتی نیست که بیاندیشند
 آیا دیوانه هستند یا هشیار؟
 دقیقه ها را ثانیه های تهی از گل‌های دیوانه
 به این مرز قرنطینه وارد می شوند
 لباس سربازهای آخرین پرسش را برتن می کنند
 و قلبهای عریضشان
 روزنامه های مانده ی شهرستانی را ورق می زند *

۶

دقیقه ها به تنهایی دیدند
 عرق کردند.
 صفحه نای، شیشه ی ساعتها مرطوب شدند
 مردمان در زیر سقفها به زبان بوته های باران می‌گشتند
 ثانیه ها جامه های خود را برای دقیقه ها هدیه آوردند
 اما دقیقه ها از ساعت، هراس داشتند
 و از بیماری اعداد به خیم جان سپردند
 جامه های ثانیه برکنار جنازه های دقیقه مانده بود
 ساعت ها رسیدند
 جامه ها را برتن کردند.
 و بدیدار صبح مه آلود کلمات رفتند

آنقدر فرصت نیست که سایه ی آسایشگاه گل‌های آفتابگردان را
 (که بروی آسمان پهن شده است هجاکنیم
 به کلمات رهسپار داریم
 که این سایه
 سایه ی آوازخوانی است که اکنون خانه و آواز خود را گم کرده
) است

ثانیه ها باطنز باو کلیدی داده اند
 که فقط شب را می گشاید

ثانیه ها باشب

درواپسین شب و دقیقه
 این کلید را باعطرهای دیوانه صیقل می دهند
 خورشید در صبحگاه این کلید را مذا ب می کند
 مرد ، ذوب ثانیه ، شب ، و آواز را در خلیج چشم خود می بیند
 و خمد را به بهار می فرستد
 به بهاری رهسپار است که بهاری کامل نیست
 زیرا در این بهار ، درخت انار با فراموشی فصل نخستین آفتاب
 گل داد
 میوه داد
 درختان خرافاتی او را تیرباران کردند
 مرد گلوله ها را از تن انارها بیرون می آورد
 گلوله ها طعم همه ی میوه ها را دارند
 که طعم انار در میان آنها جزیره ی نروتنی است ♦

من بخانه بودم
 مه از روی همه ی کلمات رفته بود
 تنها کلمات آواز، مرد، و انار
 مه آلود بودند.

احمد رضا احمدی

آواز برای گل‌های همیشه بهار

در بیکرانگی اخرائی

آوازی لبک هارا

گل‌های همیشه بهار

از یاد نمی برند

شاید

د میدان نفسی

د راستوانه های غمگین

رسیدن بهاری را

ناباورانه

مکرر کند

۲

برای جاری گریانی

کز آغوشی باغوشی دیگر

پرمی گیرد

سبکی موج دریا

انکار بازگشت نیلوفران خواهد بود ◦

۳

اگر هوای گریستن داری

با من

(۹)

در این بهار
بدرقه ی نیلوفران بیا

بهرام اردبیلن

بخاطر موسمی که نمی توانم به شعر بیافزایم

به - مسعود کیمیائی

۱

در مرگ موسمی که هیچ گاه نخواهم توانست به شعر بیافزایم ،
به گوی آوازخوان

تو چندان آسمان می بری
که من از تو می خواهم شانه ی خود را باران کنسی *

اگر مهتاب

سوت سوتك گزمه را بگردن غوکها می آویزد ،
اگر عا برحق دارد در وجود اشك برگونه ی هنر آن که چتر باز نکرده
(شك کند ،
من بر خوان مفرغی شام ، با هفت برادران فلك و مسعود کیمیا ،
باران را تا غروب کبوترانی که
کشیدگی ی تن هاشان عاشقانه ست

می گذاریم

تا خورشید های رسیدن برادرجشمان تود روکنیم *

۲

در موسمی که هیچ گاه نخواهم توانست به شعر بیافزایم ،

چندان آواز خواند ، ام

• که قلبم را با تمام دیوارها سپید کرده اند •

چشمان آواز خوان

که یکی ماد و یکی سواری زخمی ست ،

هر دو با هم

به آخراین فصل میرسند

تا خواب رگبار را

— که در آن ، وحشت

با صدای طبل ، تخمیری شد —

به بیداری جنگل دهند

و هجاهای مکرر قهقهه ام را

-- که خود عبور سریعشان

از کنار ردیف درخت بود —

هر کدام

اس-طوره بین کنند

که جفاودانه

• مرگ فصل را انکار کند •

۳

من اینک شب را به شعر من افزایم

که بدون چراغها

• جمله بی بی نقطه ست •

و با گشایش نخستین نال

با سه شاه دگر هجوم من آرم

همچنان که خاج خویش را بر پشت
حمل می کنم
ای نوازنده ی تار صوتی قوها!
چمدانی که از دریا
به دریا

می بندی

در وقت مرگ

از خورشید ورم خواهد کرد *

۴

من اینک آب را به شعر می افزایم
که یتیم خانه ها

سواد شقایق سرراهی را

با آن آغاز کنند *

گرچه قزل آلا ی خون را

کلاغی بر سر شیروانی می گذارد *

—

که با ماه فکر می کند

وسرخ گلها را

نقصی اصیل می داند؟

که هفت عشر نظامی را تشریح می کند؟

مرض ما را

تا چقدر گران خریده اند

که بی تازیانه

ستم را بنخانه می آوریم؟

که در اوج کبوترانی که

کشیدگی ی تن هاشان عاشقانه ست * بد رود میگوید

وسه زبان گنجشک را

درزمینه ی پی گنجشکی خود

رها می کند ؟

که باظرافتِ خسته

درشامِ عزیمتِ رندیس کمانداران عتیق

آوازی خواند

تا ماهِ دوهاله را در چشمان همسرت خواب کند ؟

ای شوهر !

ظهر خجسته ی مچ های من !

چندان تنگ خفته آید که نیمی از خواب راتومی بینی ونیمی را او

وجمله ی عبرانیان

از میان شما می گذرند

بی آن که خیس شوند .

آه ! چه گرسنه یی

که اگر نویسم . تو

شعر را به شعر افزودم .

۵

در ۷ و ۲۵ دقیقه

که بلندتر از سقف

تبلور چهل عقیده ی کم بودم

که توان اعماق

مشتی همه را در آن می افشاندی ،

چیزی به محشر کبری، ماده بود .

من برق نرمیدیم را از نوک نیزه های سپاه می گرفتم

که صف بسته در کنار سترها ی محقر خاتم
و عشق کبود با
منظومه های کهن می شدند *

اگر کوی بود و سری
که نگین خون می شد
خواب مرصع تورا می دیدم
که ۱۲ هفته ی کبود را به ارا به ی خود می بند ی
و خود موسمی می گرد ی
که هیج گاه نمی توانم به شعر بیانیم *

—
در ۷ و ۲۵ دقیقه

چیزی به هیچکس
به محشر کبری
نمانده بود ؛

اما ... بد و تو
شماره ی حق حق می کرد ی
که شاید
هر برگ که می افتند
حق باشد ،
و آبی ی مایل به درد چشمانت را
من می شناختم *

—
در ۷ و
۲۵ دقیقه ی دریائی ،
دشنه یی متروک را فرو بردم

و خدا جیب کشید

خم شد

تاچ یاسش از سر افتاد •

۶

به کجا رسیده بودیم که زمان را بر مثال اسطوره‌های می نگریستیم؟
از کف شعر

که جزر کامل چشمان توست •

گل‌های ابدی اتفاقیا • بهار را اعتراف می کنند •
آن جا که عطش

شاخستر از شاخکهای عظمتی ست حشره وار

که سرگردانیم را در تیزترین واحد زمان

میزان می کند

و مقربه را بروی انفجار زرد گل‌های ساعتی میکشد •

آن جا که تفنگ یاغیان

در پیچ و خم جنگل

می تواند برق زند •

پیشانی تو

مقدار روشنی ست •

۷

ای نکته های مخطط

که در نقشه ی خونم

شبه جزیره می شوید !

به این مهتاب

که به اندازه ی پرده ی خنق

کوچک شده ست

• بیگانه نیست

می دانم طیاره یی میان جنگل سقوط کرده است
ز پرنده گان زنده
از دریاچه های خرد شده اش

• بدون می روند

چه شب خاموشی

که زیباترین آوازا
همه با سَم نمده پیچ از آن می گذرند

۸

عظارهای حاشیه ی سرما

که عامیانه

بر ازلیت پیشانیم در تذکره های
(پوست خورشید و آهو

تکیه می دادند ،

رسوائی مرگبار طلا و شهادت را در چشم انداز داشتند •

تو در پنجره ها چه می دیدی

که برایت بدلداری نمی نداشتم ؟

چراغ ، تگرگ می شد و شتیقه هایت

نیم شب را اعلام می کرد !

سربازان ورق که خاج و دل خود را در رشک های عازم باران

(نهاده بودند ،

ماه سرخ را بر ماه سیاه می گرداندند

تاد قایق دریای چهره ی قابیل را

در چشمان تو

آرد کنند *

یاخته های زر، پوشِ جنون

حصارها را هلهله کنان

بسمت ماه می کشید *

ساز در دست تو ، چند چندان می شد *

۹

خوب من !

های ،

خوب من !

باورکن چراغهای هیابان همه روشن بود

اگرچه با ارتعاش شرابه ی الکل ، آب و مست می سوختم *

—
سرعت

جنونی دیرتر از بررگوار، دستانت را

در ماه می پخت

تا همچنان که ترکه ز اندام ساقی ، در نور سرگیجه ی ما می شکست ،

مهتاب ، یکباره خنجرها را زبانه ی خورشید کند *

—
می توانستم ببینم

یک شمر تازه را

پیش پاهایم

گشته ام

و - و د از شب بوهایش می پیچد

و جدای می شود *

-
تدم شهر

پیدا روی من بود

متروک ترا از آوازی که به شب می سپردم

و خبر انتشار هیچ دستی

کشوهای فریاد را

بیرون نکشیده بود *

۱۰

جراغ را آنقدر پائین می کشم

که مه ، کف کند ،

خشره ی آبی

از ساقه ی ظریف لغت

آرام فروخزد ،

و تو بتوانی با دو میل نقره ، بال فرشتگان دوزخ را بیانی *

غروب ،

سال خورشید ی را

از روی آفتابگردان ها

برمی دارد *

زدهانه ی شیپور ملا حان

که خنجر را فدای خورشید می کنند

تا بر خون خویش

خونریزی را

خالکوبی کنند ،

اندوه پری های ساحل سالامین ، آتشفشان می شود ؛
و این خدای اقلیمیاست

که در پلکهای بنفش قابیل

توت می نکاند •

x x x

تو، در قالبِ زمان

سخن گشته یی

آنچنان که

مرا

بمیرانی !

بیژن الهی

بتماشای جماعت تو مرا بردی تو
من نمی خواستم این رفتن را
تو مرا بردی تو . . .

—
تو مرا بردی تو:
در میان سیلاب
در میان موج
در میان گرداب
و چه درگیری

با موج
با گرداب
در دستم برگشتن را
هر دو دستان من

— این پاهای آبی —

بتقلا رفتند

تا اوج
تا اوج تقلا رفتند
چه تقلا و چه درگیری
من نمی خواستم این رفتن را
میرفتم ، میرفتم ، میرفتم
چه تقلا و چه درگیری
هر دو دستان من

از اوج تقلا ماندند

میرفتم ، میرفتم ، میرفتم
سرو پا میرفتم
و چه تسلیمی و تسلیمی
سرو پا میرفتم
و چه از جان سیری ، ، ،

—
تا جماعت نه مرا برد ، تو
من نمی خواستم این رفتن را
تا جماعت را
با جماعت را
تو مرا بردی تو ، ، ،

—
تو
— تقلا را دیدی
— درگیری را
وتو

— تسلیم ،
— تو —
— از جان سیری را ، ، ،

و طلوع کردی
بشفاعت تو طلوع کردی :
« خواهی نشوی رسوا
نروی با موج
— با سیلاب
— با گرداب ، ، ، ، ،

—
سیلاب مرا می برد

گرداب مرا می خورد
من نمی خواستم این رفتن را
میرفتم ، میرفتم ، میرفتم
دوست تر داشتم برگشتن را
میرفتم ، میرفتم ، میرفتم
دوست تر داشتم ماندن را
لا اقل برپا

— برجا ماندن را

تو شفاعت کردی :

» خواهی نشوی رسوا

تو می با موج

— با سیلاب

— با گرداب ...»

تو شفاعت کردی

تو مرا هم رنگ جماعت کردی ...»

—

و چه رسوائی

و چه رسوائی

من نمی خواستم این رفتن را

تو مرا بردی تو ...»

منصور اوجی

اسفند ۴۴ شیراز

بهار در پنجره است
و سبزی آن در چشم من
چونان پرندۀ ای که نمی خواهد پرواز کند
یا نمی تواند
شکوه پایان گرفته است
و چه بهتر
که می توانیم در پی شکوهی
آسانتر بنگریم
و بیاندیشیم
که چیز نیست
آنچنان که من می اندیشم ♦

—
در این زمان که بی دردی دلها را انباشته
و راحتی و لختی
چون بیمار ستوه آور است
دردی در جانم می خلد
بی شکوه و بی سبزی ♦ ♦ ♦

—
بهار در پنجره است
و آرزویی ستوه آور در من
برای پروازی تا سرزمین یک دوستی ♦

—
میهن بهرامی

به مجتبی مهدوی برادر

احساس میکنم

توی ستون « مجالس ترحیم » و « تسلیت »
دردی نهفته
(نیست)

توی « صفحه ی حوادث » غم نیست
— شاید که زندگیست —

غم ، توی جدول است
غم ، با مداد من در خانه های سفید جدول
ترصیع می شود

در « شاعر شهیر فرانسه در قرن نوزدهم »
بیکاری است
رنج است
زندگی است
غم ، با نگاه من روی عکسهای « جنگ ویتنام »
ویراژ می رود

غم ، با من روی مبل می نشیند
سیگار میکشد

غم ناله میکند

غم آه میکشد

توی پیاده روی خیابان
غم ، سوت میزند

—

غم ، پشت میزها

در شیشه های زورق پوش مهردار
در لیوان من سرازیر می شود
شاید :

« هر دو بیک ود کالایم »

• پیک غصه است •

م • بهنود

اسفند ۴۴

چشمهای تو

میلا د دیگری ست

که خاکهای مرده را توان روئیدن میدهند
پرنده ایست که

بهار را

بکوچه های منجمد زمستان

میرساند

چشمهای تو - نسیمی ست که

مرجهای گریزان را

باشط آشتی میدهد

صدفها را - از ساحل -

بدریا باز میگردداند

ونخسهای عقیم را

آبستن میکند

چشمهای تو - پیوندیست که

بازوان خسته را

از توانی دوباره سرشار میکند

زمزه ایست که

خوشه های گندم را پربار میکند

چشمهای تو - میلا د دیگری ست

که لحظه های سترون مرا

باتو پیوند میدهد

زمزه ایست که

تاریکی را بانور میآبیزد

واژه ایست که

مهریانی را تفسیر میکند

سرود یست که

خواب طالائی آینه را

تعبیر میکند

انجام زودرسی ست که

زیستن را - بی تو - تکفیر میکند

چشمهای تو - رهگذریست که

عشق را در توجیه های شهر

فریاد میکند

افسونیست که

قلب مرا از درد

آزاد میکند

اینک مرا

هوای بازگشتی دیگر است

بدیاری که آغازم در آن بود

- به تدویم لحظه ها -

بدیاری چشمهای تو

مهدی تقوی

۴۰/۱/۲۰

شب آمده است
تا التفات خانه ام
تا سفره ای که از تو خالی ست •

—
سبک ترین ستاره ی این شب
چشم توست
که شب را می درد •

—
در آن ارتفاع
که صدا آسمان را

چون دود سیگار من
می آشفتم

و گیاه وی نو

چون قندیل ها

آویخته تراز شب

سیاه تراز تاریکی

افشان بود

در آن ارتفاع
که رقصی دلکش

بر میزها زبانه می کشید

و امواج صدا

مارا با خود می برد ،

در آن ارتفاع

تمام هستی

- چوبی برد جان پرنده ای -

• می گریخت

-
وحشی تراز شب بودی
سرشار تراز الکلا، ♦

-
تابستان در بهار نفوذ کرده بود
حرکت فصل را هیشد بر صورت حس کرد
پیراهن شب بر تن تو می لرزید
وفصل چشمانت را می آباشت ♦

-
خاطره و امید
در تلاقی فصل نامنظم سال ایستاده بود
ورفتار مشوش درخت
خاطره را از امید بی ستند ♦

-
ما در آن ارتفاع
شب را به شیشه می کردیم
شب را که روح فصل بود
شب را

که هزارها بود و می گذاشت
شب را که با تمام وحدت خود

• رنگهای آشفته را فرومی خورد ♦

-
تو برمی خاستی

• وستاره ها در موی ریخته ات فرومی رفت ♦

—
در کنار ما

فصل های میوه

برف

باران

وباد

نشسته بود

باران با من بود

و میوه باتو

و چون برقص برمی خاستی

مرا با باد و برف و باران بجای می نهادی ♦

—
می نشستنی و ماه را از سینه می کندی

و خواب خفتن انگشتانت را می دیدی ♦

خطوط مشوش گلوی تو را می شمردم

دندانهایت را بخاطر می سپردم :

پرندگان گانی که

خاموش تر از برف

در الکل شستشوی دادی ♦

الف - ن ♦ پیام

۴۵/۱/۲۸

دوگانه

درابر

شوق باریدن

دردانه

شوق روئیدن

و در شکوفه

دلهره ی ریختن

+ + +

درشهر :

برچهره ها

نقاب لبخند

برشیشه ی منازه ها

حراج

و خانه های صفت کشیده

- باخود های آهی برسر -

در انتظار نلهای هنوعی

-

بهار

در گلنرویی های زندانی

و مشتریها

- با پول خردشان برکف -

در انتظار... ..

در انتظار پاه شاخه

از بهار زندانی

د ر روستا :

مיעاد خاك و باران

مיעاد برگ و رنگ

آواز آفتاب

و پاسخ هزار جوانه ♦

جشن و سرود کند وها

ووصلت شقایق و زنبور♦

پیمان خیش و خاك

با آفتاب سالم

— تا جای سرب دانه بروید —

—

بوی بهار

بوی هزار عطری بی نام

بوی هرنگ (۱) و پیونجه

و جنگ گاوهای مست ♦♦♦

—

آواز دختران عاشق

در کشتزار

آواز مردان

— حماسه های دست و داس —

هنگام سبزه چینی

در کوهسار♦♦♦

+ +

اینک تو

ای نه روستایی و نه شهری !

گم کرده فصل!

در چشم تو

بهار چه فصلی است؟

غفار حسینی

تهران ۴۴/۱۲/۲۹

(۱)

وَوَهْرَنُكُ وُ مَخْرَفُ وُ وُهْرَنُكُلُ وُ

گیاهی است که برای تغذیه ی گاوها می کارند و مانند
یونجه کمی آنها را مست میکند *

در سطح کوچک هر دمك تو

شب را به صحبتی

من

در سطح کوچکی

خلوت کردم

سطحی عزیز و پهنای را

وقتی

به صحبت تونشستم

لحن تو تخت آسایش شد

صبح دهان تو

این حجره ی فراغت من

انسان سالی را تا کوچه های تاول برد *

دیدم صدای تو

ظهر همه صداهاست *

انسان رفته ی دوریاد را *

چندانکه سالی

از کوچه های تاول باز آورد

گفتم صدای آدمی

ظهر همه صداهاست *

و ظهر زحمت

— زوین ظهر —

از طون دره ها

— کسوی بادها —

• گریخت

— در کوجه های آسانه ، اینک !

پلکی به خواب می رود

پائی برهنه ، تاول را

— سرشارِ عطر —

• می شکنند

طفلی که پرورش بود

— آنجا ، در آن عزیز پستاور —

طفلی که ناگهانی بود

از اسکناس عیدی ، کشتی

می سبازد

• که بارش از اعداد است

— از سطح کوچک تو

از اندکی که مردمک توست

از تنده های دور

• می آیم

از باد بانها ، بی باد

کز پلک تو

ترحم بند را

• فریاد کرده اند

من از مسافت رنگ

من از بلاغت نور

• می آیم

در باد منجمد * در خلوت فلقی
افتاده سهمناک ترین قتل عام ها *

آیا کدام شب ، شب رستاخیز
بر مردگان اشرف آدم گذشت ؟
آیا کدام شب ، شب طاعونی
از زوزه های آدمیان در بارگشت ؟
من می شنیدم
از روزن غمآورد روزه ای نژند
آوای کوس بود و دم بیقرار باد *

در خانه های بردگان

پیسوزها به خاموشی میرفت
آنجا تشنج سکرات و شکست بود
در کوچه های راسته
خون دیده و پلید
شکل سیاه شورش می چرخید *
وز آنسوی حصارها
در جلگه ی کبود
آواز بیکرانه ی دشمن بود ***

« اکنون زمان فیصله در کار است
ای جاودان ستمگر روئین تن !

قهر زمین نشسته به هنگامه
و عدل آسمان در خورشید

آری زمانه ی خفقان بود و مصمگیر
و باد کافرانه ی خلقت
بر هفت آستانه ی دروازه های شهر
رقصی پلید داشت، بر اجساد شاعران
در طبل رعد و سنج باران

وینت خطا ، مصنف کوچک !
کز خامه ی شکسته رقم بی زنی
بر این صحاف گرد گرفته
بر این کتاب زنده ، کتاب بزرگ من
تصنیع بی مدار خیالت را
بر بیکرانه گستره ی دریا . . .

(از شعر: زگبارها)

م * ع * سپانلو

به تماشاشا سوگند

وبنه آغاز کلام

وبه پرواز کبوتر از ذهن

واژه یی در قفس است

+

حرفهایم ، مثل يك تکه چمن روشن بود
من بانان گفتم :

آفتاب لب درگاه شماست
که اگر در بگشائید برفتار شما می تابد

+

وبانان گفتم :

سنگ آرایش کوهستان نیست

همچنانیکه فلز ، زپوری نیست باندام کلنگ

در کف دست زمین گوهر ناپیدائی ست

که رسولان همه از تابش آن خیره شدند

بی گوهر باشید

جای مردان سیاست بنشانید درخت ، تا هوا تازه شود

لحظه هارا بچراگاه رسالت ببرید

+

به خدا ایمان آرید
 به خدائی که بما بیلچه داد، تا بکاریم نهال آلو
 صدلی داد که رویش بنشینیم و به آواز قمر گون دهیم
 به خدائی که سماور را، از دم تالب ایوان آورد
 و به پیچک فرمید : زرده را زیبا کن

+

و من آنرا را، به صدای قدم پیک بشارت دادم
 و به نزدیکی روز، و به انزایش رنگ
 به طنین گل سرخ، بشت پرچین سخنهاى درشت

+

و بانان گفتم :-
 هرکه در حافظه ی خوب ببیند باغ
 صورتش در روزش بپشه ی شور ابدی خواهد ماند
 هرکه با مرغ هوا درخت شود
 خوابش آرام ترین خواب جهان خواهد بود
 آنکه نور از سرانگشت زمان بردارد
 می گشاید گره ی پنجره هارا با آه

+

زیر بیدی بودیم
 برگی از شاخه ی بالایی سرم چیدم ، گفتم :-
 چشم را باز کنید ، آیتی بهتر از این می خواهید ؟
 می شنیدم که بهم می گفتند :

- برگ معمولا بید ، مثل نمائوس فروزان شده بود

- مثل يك شعله ی وهم
- گل جادوست ، نجینیدش زود
- سحر می داند ، سحر

+

سر هر کوه رسولی دیدند

ابرا نکار بدوش آوردند

باد را نازل کردیم

تا کلاه از سرشان بردارد

خانه هاشان پُر دادی برد

چشمشان را بستیم

دستشان را نرساندیم به زرشاخه ی هوش

جیبشان را پر عادت کردیم

خوابشان را بصرای سافر آینه ها آشفتم

سهراب سپهری

زنی با گوشواره ی گیلان

با گل بیخ

در پنجره ی زمستان به بهار می نگرم
هیچکس

باور می کند

که ایماں فتح تاریخ را
با یاک، واژه ی دروغ
در هم شکسته ام *

+ + +

آیا بخاطر داری؟

یهوه ی من!

در تولد خااه

زنی با گوشواره ی گیلان

در سماعه ن شهوت

عشق را

به گل سرخ آموخت

و بمن یاد داد

که همیشه بتو دروغ بگویم *

+ + +

برای اتهام من

خطابه ن عیسی را

بخوان

که درودگری با خدا

برابر شد

و مریم

پیرهن بی گناهی

♦ پوشید

+ + +

+

بمن نزدیک نشو

من پراز غسل اعتقادم

زنبورهای شهد حرف من

تورا بطعنه

♦ نیش خواهد زد

+ + +

+

عصایت را بردار

پا بپای من بیا

که دروادی الوهیت

کلاهی حصیری و چارقی چرمی

برای آفتاب بیابیم ♦

مصطفی صدیق

سلامه دایره ها

هر منحنی

آهنگی بود

زیباتراز

برنامه ی جمعه ی رادیوایران

وغمگین تر از

صبح شنبه و پسر دبستان

ورها تر از

دست عاشق، داحشه ی نخستین روز

و ساده تر از

تماشای برگد بهار باران عصر

و نیمتنه های سرخ

دامنهای مشگی ی عاشق

سلامهای دیگر تا کدامین بکارت

(دروغ سلام

=====

هر آهنگ

دایره ای بود

وسیع تر از دایره ی چوس ظهر پنجشنبه

خیس تر از غیبت پدر اول برج

بی تفاوت تر از خاکستر آندوه سالها

مست تر از

راع فراموشی ی سرشار شعر

=====

هر آهنگ

زندگی ی عادی تری بود

مثل سیگار مغازه ی دست عابد رویش

مثل کافه ی شعرای غریبه ی مفتخر

مثل خواب زنی

در خاکستری ی رویا

مثل قبر مجنون

در تقویم آجوی مرخصی ی یاک سرباز

مثل شعری

لیلی ی بخار نفس « نظامی »

== = = = = = = = = =

هر شعر

دایره یی بود

بی نهایت

دیدنی

مجهول رنگ

هر « تو »

دایره یی بود

و من

شعاع ثابت نکشیده

از پیش گفته

نبوده

با همیشه ها

بوده

هر « من »

دایره یی بود

هرجائی

تبیح

محدود

ای توازن

همیشه تر

شاید معرفت

«د آیره» تر

کلامی فقط عبور آنروزها!

معصومیت محدود!

سلام!

شاهین صفای

مجهول تراز قامت ابهام معجزه بین
روپا را

شنلی هفت رنگ کردم
و در شبی شعله و راز تاریکی
رهگذری کنجکا و گشتم
در زمانی که

جسد آفتاب را
در پیش پای خود
افتاده می دیدم

ای مطلق بازیافته
که دوزخی از ابهام برافروخته

و چو
وسواسی کهنه تراز اندیشه

در آرامشی مبهم
واژگونه گشته ای

مرا آن توانائی هست
که تورا

همچون پیامبری بی امت ستاینده ای باشم

علی قلیچ خانی

دورازهم

بخار خوابها مان، سهم پیچید، خود را گم کرد، و برهم گسترده
(شد)

وروزی بالانشان، محراب شب پرستان شد
و خاک بسترشان سایه ی خورشید

—
میان ما قطره های خورشید
و میان ما جوانه های بی پایانی
بی کرانی ها و تپش هاست

مرا رویاندی

و خاک ترت را بر شیشه های تاریکم ریختی
اینک درختان باور می شوند تا زایشی بیانجامد

به رگهای تاریکم دیدی و هستی ات را به ریشه های خوابم
(پیچاندی)

و خورشید ها زنده می شود
اینجا در مرز خواب خاموشی ها گسیخته می شود
ستاره ها می شکند و صخره ها را انتهای نیست
پایان همه ی چشم ها در نفضهای نهفته ی لذت است
و هر میوه بی به رگهای زندگی ریشه دوانده

—
دست خود را دراز می‌کنیم تا شاخه‌های نیایش را بباییم
تو آفتاب می‌شوی
و من خود را در تو می‌شویم
خورشیدی دوباره طلوع می‌کند
و طرح چهره‌ی بر آن می‌لغزد

مروا

برای حسین مجابی

بر فراز خاک میهنم

• روئیده ام

به ضیافت رنگ رنگ باغ

برگ سبز را

• سرودی تازه کرده ام

به برومندی

• ریشه در خوابهای بهاری گسترده ام

—

بر فراز خاک میهنم

دیر پائیده ام

پای در زنجیر رویش گستان غلظت

ورگبار عطار آئین برگها

دیده ام

همیزم شکنان پیر را

که از شاخه های جوان تبر می کردند

• در سایه های آبی جنگل

گاریها

و گاریهارا

که بتاران میبردند

صفوف منظم درختان مرده را

• در صفوف نامنظم درختان نیم مرده

—

بر فراز خاک میهنم

سرکشیده ام

در تنگنای درختان انبوه

که آفتاب را
چون رهائی ، به فراموشی سپرده بودند •
دیده ام
چنارتناور را
که با همهمه ی مردان بیشمار
چه باشکوه ،
فرومی افتاد •
وعلف حقیر را
که به سلامت ،
از خاک برمی شد
و به سلامت ، زردروی ، درخاک میشد •
دیده ام چه بسیار
تن سبز تانک را
در بستر حلاوت تابستان
که پربار میشد

و در زمستانش
جز بیجیسی ستانه ، نبود •
و سمور و سنجاب را
دیده ام
که سبکسرانه ی اقلیم های گسترده ی حشرات را
در می نوردیده اند
از درختی به درخت دیگر •

—
برفراز خاک میهنم
دیرمانده ام
تن در برف و باران و آفتاب
رها کرده •

اینک زوال را

به مشتاقی ، چشم در راه مانده ام .

—

من آسوده ام .

فرسوده ام .

من بوده ام

با یادگار عا و

نبرها و

سایه ها .

و کد امین روز بود

از کد امین سال

تا چون نکوفه های نخستین بهارم

بر باد رفته ام ؟

جواد مجابی

۱۲ اردیبهشت

هرستون غمی که بشانه ام نشست
آینه آشکار کرد

و هر هویدا شدن ، ستون پذیرشی دیگردد •

هر سکوت بسئوالی

هر سئوال بخشی

و هر خشم به سکوتی انجامید •

کسی در میانه نبود

قندیل آسمان کسی نشدیم

چنگ از تنهایی

تنهایی را می گرفت •

به چشمان آشنای تو

به تن پاکت

به لب نبوسیده — به تن ندیده ات رسیدم •

هرآینه به ترسی مهمان شدم •

رهی نه به پیراهه — نه به رستگاری

نه به گناه — نه به پرهیزکاری •••

بدروازه های خون آمد گو قفل می زنند

و از فراز دیوارها تنها خنده ی کوتاهی

کسی رهنمونم نیست •

جوابی که میخواهم
و خلائق که با رنجی پره راس خالی مانده
چیست؟

—
در میانه ی اشک
خنده بصورت می آورم
و این آینه دروغ میگوید *

—
چکاره ام که خود را بمیانه آورم؟

—
آینه ی تازه را سخت می پاییم *

فریدون معزی مقدم

برای م - آزاد و محمد حقوقی

آن پیرمرد کهنسال جوان
که شعر می خواند
گفت که می توان بهار را
از صند و قهای کهن در آورد
و چون جامه ی نویی
بتن کرد *

+

من می دیدم
که مرد افلیجی
که از صبح تا غروب
به دیوار گلی پشت می داد
و بآب می نگریست
آفتاب را
به جنگ می خواند *

+

همه ی پنجره های مرا گرفته اند
چه در مدرسه
و چه در شهر
اما شاید بتوانم
میان این معماری خاک
(ونه چونان
معماری آب

— معماری شهر —

که زود فرومی ریزد)
پنجره هارا فرا بخوانم
و آواز کهن را
در شب تاریک

• بسرایم

+

آن پیرمرد نهنسال جوان
هر چند که می گفت باران
دیروقتی ست نبارد ،
خاک و من را
به معماری پنجره ها برای خواند •

مجید نفیسی

۴۵/۱/۹۹

♦♦♦ و شب بیداری
همزمان با سفريك رود
در سراپای تتم جاریست ،
و من اندیشه کنان چون لحظه
ناگهان از همه آفاق گذر خواهم کرد ♦

—
ای دریغا که من آن لحظه ی تردید ششم
که بنومیدترین ذره ی تابنده ی نور
بغروی ابدی می خندد
که میان شب طولانی من
در گذرگاه زمین
چهره ی سرخ افق راه مرا می بندد ♦

پرتو — نوری علا

اگر ساعت و آئینه بگویند !

۱

یکساعت مانده به قتل خورشید

چوبه ی دار را

باید

با گل سرخ شهامت آراست

و از کوچه های پشیمانی

باید

به خیابان پرهیز شتافت *

—

با دستهای یگانگوار، باید

گل‌های نوازش را

در گلدان صمیمیت کاشت

و پای شمعانی های محبت

باران صداقت افشاند

—

واژه های باور را

باید شناخت

و سلام را پرستش کرد

و برای آن

روزی هفده رکعت نمازیقین خواند *

۲

خنده ها را باید

در دفترچه های یادگاری
برای روزهای شك

و

ماهیان پرهیز را باید
در حوضهای نجابت
برای سالهای افسوس
نگهداری کرد!

—

در باغهای توبه

باید

آبهای معصیت را جاری کرد
باید نشست و سوره ئی از قرآن
برای روح بی بقای پیامبران بی تجربه خواند
و بقا را با قیمت ارزان خرید *

۳

در باغچه های ذهن تنبل کودکان

باید

گلهای وسوسه کاشت

خرگوشهای ترسورا

باید

با اعتماد قفس آشنا کرد *

—

سپاهیان راستین دانش

کودکان متعجب را بگورستان خاطره بردند

تا نادانی را دغن کنند
در تنبیح جنازه
پدران بیکارانتخار شرکت داشتند *

—
کودکان باسواد ما
سیاست را
در دانشن عیسان آذر میدانند
و پیشرفت را
با ماشین کوکی دارا می شناسند *

۴

خانه های کاغذی باور
از بارانهای کدورت
و باغهای سبز ذهن
از بادهای فراموشی
در رهراستند
باید اعتماد را خرید و بخانه آورد *

—
دشتهای را باید
با خیش مهربانی
دوباره شخم زد
و دانه ی همبستگی باشید *

—
باید در آینه خندید
چون آیه باید پذیرا بود

لحظه های عقیم را
باید
از انتظار ساعت
و
حقیقت شکننده ی آینه شناخت •

۲ - طاهر نوکنده

پائيز چشم من !
ای هر نیاز را تائی سلايه گر
اینک مرا بیاب
اینک مرا که گم نده ام فعرض خود بیاب
دیگر توان ماندن اینگونه پرغریب
بی خویش و غرق خویش
در من نمانده است
اینک غریب سرد در دست مرا بگیر
حتی نگاه در بن چشم شکسته است
هرسوی ، ه ، جهت ،
هرراه بسته است ،
یک لمن گاه خرد
برساحت زمین
پنداری از بلوغ نخستین نرفته است
— من در توج غمگین پیکرم
گاهی درون خویش
اندیشه میکنم ! —
ای پهن دشت ، دست تو را من نیازمند
از من ، مرا بگیر
تا حد مرگ خسته ام از خیز خاک راه
از بانگ هر نفس
از هر طپیدن اندوهتین نبضه .

دست مرا بگیر
ای هرد و چشم خسته ی تو ، در بسیط راه
فانوس روشنم *

صفورا - نیری

(٦)

غروب بر شتیقه ی آبی

من از زمانه ز بیدائین گل مروارید
جمجمه ات را - غواص! -
بر سطح نك نشانده ام *

با طبل مرگ گوش ماهی ها
جمجمه ات را - غواص! -
اینك برای خاطره برمی دارم *

ای نفس آبی ی پسر رفتی من ،
ای موج!
ای تلاس موج و ندس!
بر شما ،
اء خیرگی های سرب زهن زمان!
غروب خاکستری ست که افشان است
وینك خورثید
که زیر سرگاری خود را یافته ست!

اندام آب را
باساقه ی ظریف و ذهنی يك موج
در استخوان نرم ماهی
لك ما هی ،
لرزان می بینم *
تسها ،
تنهات را از ماه ،

گویا برای دیدن همزاد نام خویش
سر بیرون می آورد از آب *

—
ای نامهای دژرعد و بزق و باد!
زورق بی سرانجام دنیا را
نامی دگر دهید
نامی کز آن

برآزم سامانی
نامی که سایه بین برآرم
از میوه
از درخت ***

—
دن از زمانه ی پرتنین گل مروارید
جمجمه ات را — غواص! —
بر سطح نمک می نشانم

تنهاترازمه ،
برای دیدن همزاد نام خویش
از آب
سر بیرون آری *

اسماعیل ید الهی



بشرف

۵ شعرا گرام آ پرنسز

۶ شعرا ذیل الوار

۴ شعرا از نرد لیبوس الیتس



این شعر از گنجینه آینه و این

مسافر

به : فرنان فلوره

بگشا این دری که با گریه بر آن می کوبم

زنی بی تغییر پذیر است چون ارپ (۱)

توانبوهی ی ابران را می نگریستی که فرود می آمد
با ناوی یتیم به تب های آتی
و آیا از این همه افسوس از این همه پشیمانی
بیاد داری

خمیده ماهیان مبهم گل های بر آب
شبی دریا بود
ورودها در آن می پراکند

بیادش دارم بیادش دارم هنوز

شب‌ی خانه گزیدم به مسافرخانه بی غمین
نزدیک به باغ لوکزامبورگ.

مسیحی در ته تالار می پرید
یکی راسوبی داشت

آن یک خارپشتی

ورق می باختند

و تو از یادم برده پردی

بیاد داری یثیم خانه ی دراز ایستگاه هارا
شهرها در نوشتیم که سراسر روز می چرخیدند
و خورشید روزها را به شب بالا می آوردند

ای دریانوردان ای اندوهگین زنان و شماییوران من
بیاد آرید

دو دریانورد که هرگز ترک هم نگفته بودند
دو دریانورد که هرگز با هم سخنی نرانده بودند
جوانترشان به پهاوانمتان و مرد

ای شماییوران عزیز
زنگهای برفی ایستگاه دا آواز زنان دروگر
بارکث یک فصاب فوج کوچمه های بیشمار
سوارنظام پل ها شبهای کبود الکل
شهرها که من دیدم چون دیوانگان می زیستند

بیاد داری از حومه ها و از گلّه ی نالان چشم اندازها

سروها زیرماه سایه می افکند
آن شب گوشت فرامی دادم در افولِ تابستان
با پرنده یی بی رمق و همواره خشمگین
و با صدای جاودانی رودی پهنور و تاریک

لیک آنان به حال مرگ می گردانند سوی خور
همه ی دید هاشان را همه ی دید های همه ی دیده
(هاشان را)

کرانها خلوت و آکنده از علفهای خاموش بود
و کوهسارِ آنسوی کرانه بس تابناک

آن گاه بی هیاهو بی آن که بتوان جان داری دید
از جوارکوه سایه های زنده نیمخ گذر کردند
پنهان چهره های مبهم شان را گردانند
و سایه ی نیزه هاشان را به پیش نگهداشتند

سایه هایی که فراز کوه برهم عمود شده بودند
عظیم می گشتند یا گهگاه به ناگهان کاستی می گرفتند
و این سایه های ریشو انسان وار می گریستند
همچنان که گام به گام بر کوهسارِ تابناک می سُردند

پس که را می شناسی از این عکس های کهنه
بیاد داری از روزی که زنبور - عسلی به آتش افتاد
بیاد داری در پایان تابستان بود

دودریانورد که هرگز ترنگو هم نگفته بودند
مهرشان زنجیری آهنین بگردن داشت
جوانترشان گیسوان بورش را می بافت

بگشا این دری که باگیه بر آن می کوبم

زندگی تغییر پذیر است چون آریپ

به : پیکاسو

بهار نامزدان سست پیمان را به پرسه می برد
و دراز زمانی می گذارد تا پره های آبی فروریزد
به جنبش سرو که پرنده ی آبی آشیان بر آن دارد

نسترن ها را سپیده دمان مریمتی گرفته ست
فردا می آید به چیدن شب بوها
تا بنهد به آشیان کبوترانی که نشان کرده ست
از برای کبوتری که امشب چون روح القدس می نماید

پسین آمدگان در خرد بیشه ی لیمو
با سستی که دوست می داریم دل باختند
روستاهای دور به پلک هاشان مانده ست
و لا بلا ی لیمو بن ها آویخته دل هاشان

سرانجام یا اینم عقارت خود را بامن مقرر آمدند
 من اختران را به جامهای سرشار می نوشیدم
 ملکی آن گاه که خنتم
 بزه هارا با نبانان آغل های غمین از میان برداشت
 یوزاشیان ناراستیر با خویش سرکه می بردند
 و مسکینان بد زخم از خوردن فرقیون (۲) پای می کوفتند
 از اختران بیداری هیچ یک را نمی شناسم
 چراغهای گاز شعله می خود را به ماهتاب می شاشیدند
 مرده کشان نانس مرگ می نواختند بالیوانهای آبجو
 در تابش شمع ما آشفته فرومی ریخت
 یقه ها بر آن همه دامان غبارآلود
 زائوان نقابدار برخاستن را جشن می گرفتند
 شهر آن شب به مجمع الجزایری می مانست
 زنان عشق می خنواستند و مردانگی
 وتیره اس تیره بود بیاد می آرم
 سایه های گذران هرگز زیبا نبودند

دیگر به خود نیز دل نمی سوزم
شکنجه ی خاموشی خود را نتوانم گفتن
آن همه واژه که به گفتن داشتم ستاره شده اند
ایکاری (۳) می کوشد تا به هر یک از چشمانم برآید
و من حامل خورشیدها به مرکز دوسحابی می سوزم
من چه کردم با جانوران الهیاتِ هوش
پیش از این بازگشتند مردگان تا مرا بپرستند
و من چشم براه پایان جهان بودم
لیک پایان من صغیرزان چون کولاکی فرامی رسید

من دل ایزد داشته ام تا به پس بنگرم
لاشه ی ریزان - من
راه مرا می نماید و برآزم می گیریم
برخی شان می پوشید به کلیه های ایتالیائی
یا در بیشه های کرچک لیمو
که شکونای می شود و بار می دهد
باهم و به در موسم
روزان دگر پیش از مرگ در می کرده ها گریستند
آن جا که غزل ها پرشور حلقه می زد
در چشمان زنی که شعر می پرداخت
و گلها که بر بایی هنوز می شکفت
در باغِ خاطره ی من

درگذرید از نادانی من
درگذرید که دیگر بازی کهنه ی اشعار را نمی دانم
دیگر هیچ نمی دانم و تمام عمر می وزم
گلها در چشمانم دیگر بار شعله می گردد
ایزدانه می اندیشم
و لبخند می زخم بر همه ی هست ها که نیافریدم
لیک اگر زمانی می رسید که سایه یی سرانجام استوار
تکثیر می یافت با صورت پذیرفتن گونه گونی ی مؤکد عشقم
من ستایشگر اثرم می بودم

من برسکون، یکشنبه می نگرم
 و ستایشگر کاهلیم
 چگونه بکاهم چگونه
 از دانشی به نهایت خرد
 که ادراکم بر من بار می کند
 یکی به کوه ها می ماند به سپهر
 به شهرهای دلدارم
 به فصل های ماند
 سر بریده می زید و سرش خرشید است
 و ماه گردن بریده ی او
 می خواست شوری بی پایان بیازمایم
 غول شنوائیم می غری و می گری
 تندرهمان بیسوان توست
 و پنجه های سو آراز پرنده گان را تکرار می کند
 بساوا این غول آسا به درون من خزیده و مسموم می کُندم
 دیدگانم دور از من به شناست
 اختران دست ناخورده آموزگاران بی امتحان منند
 سر جانورد درد ها نشست به گل
 و غول زیباترین
 که طعم دهمست (۱۷) داشت اندوهناک می گردد

سرانجام دیگر دروغ ها به هراسم نمی برد
این ماه است که چون نیمرو سرخ می شود
به زودی این یاره ی آب چکه ها زنِ مفروق را می آراید
این دسته گلِ مصائبِ عیسائی من است
که مهرآمیزد و تاجِ خارتقدیم می کند
کوی ها از باران دوش نمناک است
فرشتگانِ کوشا به سرایم کار می کنند
اندوه و ماه خواهد مرد
بام تا شام
بام تا شام آواز خوانان راه رفته ام
بانویی خم شده از پنجره اش زمانی دراز مرا نگریسته
آواز خوانان دورگشته ام

در خم کوچه ملا حانی دیدم
که به آهنگ آلودترین گردن برهنه می رقصیدند
من هرچه را به آفتاب داده ام
هرچه مگر سایه ی خود

ناوهای لاروب انگاه بارها پریان نیم مرده ی دریا
سه دکل در افق مه آلود فرومی رفت
بادها تاج انومیا (۴) بر سر پسین دم برآورده اند
ای باکره ای نشانی ماه سومین

رهبانانِ شعله ور در میان شما می سوزم
باهم ای مولای بزرگ پیشگویی کنیم
آتشی خواستنییم که خود را برایتان ندای سازد
و در تو غشفسه ها می چرخد ای شب ای شب زیبا

گره های گشاده به یک شعله ی آزاده ی شور
کای چهل ساله مردگان نقسم خاموش خواهد ساخت
بدبختی و افتخار را نشانه می روم با مرگم
چون هدف گرفتن پرنده ی کانتن (۵)

تردید ای پرنده ی منقوش ظاهری آن گاه که سرنگون
(می شدید)

آفتاب و عشق به روستا می رقصیدند
و کورن شگرلب تو به جامه ی خوشنیا بد
آشیان شهامت این هیمة را بنا کرده ند

با دیدن درختی‌ها بامدادان امروز با خویشی نگفتم
این جامه‌ی دارای نداران است
نه شرم آزادی خویشی می‌خواهد در دیش را از من بپوشاند
نه آزادی به استایش درآمده انگیزه‌ی آن می‌شود که اینک
(همه تقلید می‌کنند)

برگهای آزادی گیاهی ای تنها آزادی زمینی
نه خانه‌ها گرازین می‌گیرد که آدمهای روند تا دیگر بیازنگردند
نه این دستان آشفته فرا برای ماهمگی کار خواهد کرد
نه حتی آن کسان را به دار آویختند که نمی‌توانستند از زندگی
(بهره‌ی بی‌برند)

نه حتی دنیا را با گرفتن باستی (۶) نومی‌کنند
می‌دانم این تنها باکسانی ست که در شعر حقی دارند
پاریس را به پرچم آراستند از این که دوستم آندره سالمون (۷)
(بدانجا میزاد (۸) می‌کند)

با هم آشنا شدیم در سردای نفرین شده
به روزگاران بوانی

هر دو دود می‌کردیم و هر دو بد جامه بودیم چشم بد میدان سپیده
شیفته شیفته‌ی همان گفته‌ها که باید معناهای دیگری بیابد
نرفیفتگان فریفتگان کودکان بد بخت که هنوز خنده کردن نمی
(دانستید)

میزود و جام و جنتخوری شد که بسین نگاه ارغه (۹) را بر ما افکند
جام‌ها افتاد شکست

و آموختیم که بخندیم
آن گاه گذشتیم ما زائران گمراهی
از میان کوی ها از میان کشورها از میان خرد
دیگر باره دیدمش بر کرانه ی رودی که انیلیا (۱۰) بر آن شناور بود
که همچنان سپید از میان نیلوفرها بر آب می گذشت
از میان هاملت (۱۱) های رنگ پریده
برنی لبکی که آهنگ های جنون می نواخت
دیگر باره دیدمش در کنار موزیکی (۱۲) روبه مرگ، که رستگاری ی
(جاوید می شمرد)

ستایش کنان برف را چون زنان برهنه
بازدیدش به این می پرداخت یابه آن بافتخار همان گفته ها
که چهره ی کودکان را دیگرگونه می سازد و من این همه را میگویم
یاد بود و آینده از این که دوستم آندره سالمون میزاد می کند

بشوراییم نه از آن که دوستان چو نان رودی بود که مارا بارور
(ساخت)

چون زمین کرانه که برکتش خوراکی ست همگی به آرزوی آن
نه از این که جامه مان دیگر بار نگاه ارغی روبه مرگ را
(بر ما می افکند)

نه از این که چنان بزرگ شدیم تا بسیاری بتوانند چشمه مان را
(با ستارگان درهم آمیزند)

نه از این که در فشه باه پنجره های همشهریان می خورد که
(صد سال است شادی می کنند از این زندگی و از این
(چیزهای کوچکی که بدست آورده اند و نمی گذارند از دست
) برود)

نه از این که چون بی بر شعر ریخته ایم دارای حقوقی هستیم
(بر همه ی سخنانی که گیتی را می سازد و درهم می ریزد)

نه ازاین که می توانیم بگیریم بی ریشخند واین که می دانیم
(چگونه بخندیم)
نه ازاین که دود می کنیم و می نوشیم چوناں روزگاران پیش
بشور آئیم ازاین که راهنمای آتش و سرایندگان
مهر که فرامی گردد همچون روشنی
همه ی پهنه ی مسترگ را میان ستارگان و اختران
مهرخواستار است که امروزه تم آندره سالمون میزاد کند

به : پل -- ناپلئون روانار

من افکنده ام در آتشِ بزرگوار
که باخویش می برم و می پرستمش
بادستهای زنده و از همان آتش
این گذشته را این سرمرده هارا
شعله آنچه می کنم که تو خواهی

تاختِ ناگهانیِ اختران
چون همان است که باید بشود
می آمیزد با شیبه ی نرینه گون
دل دلان (۱۳) در ایلخی هاشان
و با بزرگ ناله های گیاهی

کو سر این همه داشتن
کو خدای جوانی من
عشق بد شده ست
آسان که در اخگر شعله ها باز می گیرد
روان من به آفتاب برهنه می شود

دردشت رسته شعله ها
دل هامان به لیمو بن آویخته ست
سرهای بریده که برمن شوریده وار آفرین گویند
واختران که خونشان می آید
نیستند بجز سرزنها

روا. که بر شهر سنجان شده است
آن جا تو را چون جامه یون استوار می سازد
بسوی آنفیوزِ رام (۱۴) که می روی
برخود هموار مو کنی همه ی لحن های گیرایی
که به بنگ ها چستی می بخشد

من در اخگر تپی پرستش آمیزگر می گیرم
و دست گرایندگان آن جا باز می راندم گونه گون
و بیشمار

تکه های شهیدان مثله کنار من می سوزد
دور کنید از آتش رخسندده استخوان‌ها را
من جاودانگی را بسته ام تا آتش کیف هایم را نگاهدارم
و پیرندگان پناه چهره می دهند و پناه نورشید با باغ ایشان

ای یاد بود چه تباران که در بحران ها از دست رفت
از تنداریدها (۱۵) تا افعی های غروزان نیک بختی من
و مگر ما را بجز گردن قوه‌هایند
که جاودانه بودند و آواز خوان نبودند
این است زندگی دیگر باره ی من
ناوهای بزرگ می روند و بازی روند
دست خود را دیگر بار به دریا بار فرو می برم

این سفینه ی من است و زندگی دیگر باره ام
شعله هایش عظیم است
دیگر هیچ اشتراکی نیست میان من و آنها که
بیم از سوختگی ها دارند

در فرود باغهای پیچان فراتر از این همه آسمان جنبنده
از بلندی ها که روشنی در آن جا می اندیشد
آینده ی روی پوشیده . شعله وراز آسمانها در گذراست

من در انتظار هر آنچه ام که تو خواهی دوست من

بسختی می آرم جشن دیگر جامگی یزدان را بنگرم

هنگام که در افق جزیره ی آرزو به آبی گراید

آنسوی جوما بازیگاهی بریاست
که کرم زمیر (۱۶) بی هیچ افزاری پی ریخت
پس خورشید باز آمد پرتو افکند به میدانهای
شهری دریایی که بسوی بالا پدیدار گشته ست
بر بامهایش کبوتران فرسوده می آرمید

و گله ی ابوالهول به ابوالهولگاه بازمی گردند
به گام کوتاه از خوابد شنود آواز شبان رادر همه ی
(زندگی)

بدان بر بازیگاه پی ریخته با آتش پایدار
چون اخترانی که «تهو» از آنان تغذیه می کند

و اینک نازی

و همیشه بر آرام کرسیم نشسته ام
سرم زانوائم آرنجهایم پنج پرستاره یی بیهوده
شعله ها بر من چون برنگها رسته ست

بازیگران نانسانی جانوران تازه ی روشن
بر انسانهای رام فرمان می رانند
زمین
ای گسیخته که رودها رفو کرده ند

دوسترمی داشتم روز و شب به آبراه را گاه ای
خواستار این باشم که بدانم تا آن که بدانیم بدرد

من رام پیشوای نشانه ی پائیزم
میوه هارا نپویان، عرش می دارم و گلهارا ناخوش
انگسوس یکایک بوسه هارا می خورم که دادم
چونان گرد و نگر، چوب تکانه که دردهای خود به باد گوید

پائیز همیشه ی من ای نصل پنداری من
دستهای دلداران پیشین، بر زمینت پراکنده ست
همسری درپ، من بو آید این سایه ی مقدر من است
امشب کبوتران، به بسین، پرواز خود می روند

از: الکحل

ترجمه ی: ا. اسفندیاری و فریدون رهنما

(۱) اریپ Euripe

تنگه ی کوچکی است بین جزیره ی Eubée و Béotie
روایتی است که ارسطو در آن غرق شده است .

(۲) فرفیون (به فتح ف) در برابر Epurge ، نام گیاهی
که مسهلی است بسیار قوی .

(۳) ایکار Icare (اساطیر)

پسر Dédale که با او از جزیره ی Crète ریخت بوسیله
بالهایی که از پرهای پرندگان ساخته بود و با موم بخود وصل
کرده بود ؛ چندان که به خورشید نزدیک شد ، مومها آب شد
و بالهایش جدا شدند و او در دریای Egée پرت شد و هلاک
گردید .

(۴) آنومیا در برابر Anémone ، همان « شقایق نعمانی »
است .

(۵) کانتن Quintaine ، مانکنی است که بر محور
گردانی سوار شده و چوبی بدست دارد ، آنچنان که اگر با
نیزه بی ناشیانه هدفش قرار دهند ، بر محور خود چرخ میزند ،
بر می گردد ، و ضربه بی بر پشت ضارب وارد میکند .

(۶) باستی (با یاء مشدد) Bastille

زندان و قلعه ی معروف قدیمی در پاریس .

(۸) میزاد، بمعنای نکاح و عروسی است. و میزد یا میگزدا « جشن میزاد » همان « جشن عروسی » را گویند. (فرنود سان)

(۹) ارفه Orphée (اساطیر)

پسر Oeagre پادشاه Thrace بزرگترین موسقیدان زمان باستان. سویدا آنگذ هاین چندان دل انگیز بود که حیوانات و بشر، سبعبیت خود را از دست می دادند و در سر گرد می آمدند. چون که زن ثوریدیس را در همان روز عروسی مارگزیده برد، ارفه بد و زخم رفت و با آواز خود رب النوعهای - دون را چنان مسحور کرد که پذیرفتند زهر را به او پس دهند بشرط این که، تا از حدود دون پای بیرون نگذارد، پشت خود را نگاه نکند. اما ارفه گویی نکرد و زن ثوریدیس را برای آخرین بار دید و زئوس بر او قهر گرفت چنان که به صاعقه یی از پای در آورد.

(۱۰) افییا Aphelia معشوقه ی هاملت، قهرمان نمایشنامه یی سم میں نام از شکسپیر.

(۱۱) هاملت Hamlet قهرمان اول نمایشنامه هاملت از شکسپیر.

(۱۲) موژیک (Moujik) دهقان روسی را گویند.

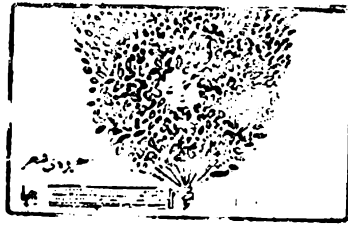
(۱۳) دلدا، را بسبب شکل ظاهری، گویا اول بار مترجم دیگران در بوابر Centaure (آدم - اسب) آورده است.

(۱۴) آمفیون Amphion (اساطیر)
آمفیون ، پسر زئوس و آنتیوپ ، شاعرو موسقیدان بود و حصار —
های Thebes را هم او بود که بنا کرد .
آمفیون را آپولینر با «حرف اول » کوچک نوشته و شاید که
خواستہ جنبہ ی خاص را از آن بگیرد .

(۱۵) تنداریدها Tyndarides
اسم خانوادگی Pollux و Castor
و H el ene: فرزندان Tyndareus
Clytemnestra

(۱۶) توضیحی برای زمیر (Zamir) در لغت نامہ هایی
که در دسترس بود یافت نشد .

(۱۷) دہمست ، همان « درخت غار » یا « غارین » میباشد .



چهار شعر از پیل الوار

عشق من

عشق من برای شکل بخشیدن به آرزوهایم
لبهای تورا بر آسمان واژه هدایت نهاد چون اختری
بوسه های تو در شب زنده
واثر بازوانت بگرد من،
چون شعله یی به نشانه ی پیروزی
روپاهای من در این دنیاست
روشن و جاودان
و آن گاه که تو آن جا نیستی
من خواب می بینم که هفته ام ، خواب می بینم که خواب
(من بینم)

سخت جوان ، بازوانم را بروی پاکی گنودم ، تنه‌ازدن باله‌هایی بود در آسمان جاودانگیم ، تنه‌ازدن قلبی عاشق بود که درد و پستان فتح شده تپشی دارد ، من دیگر نمی توانستم بیافتم ، دوستدار عشق ، درحقیقت ، روشنایی خیره ام می سازد ، از آن چندان در خود نگاه می دارم که برشب بنگرم ، تمام شب ، تمام شبها ،

دوشیزگان همه گوناگونند ، من همیشه خواب دوشیزه بی را می بینم ،

در مدرسه ، او جلوی من است برنیمکتی ، بازپوشی سیاه ، آن گاه که برمی گردد تا از من جواب مسئله بی را بپرسد ، بی گناهی چشمانش مرا شرمسار می کند ، چندان که به رحم برآشتگیم ، او بازوانش را دور گردنم می اندازد ،

به بایی دیگر ، او مرا ترك می کند ، او به يك كشتی سوار می شود ، ما بیش و کم بهم بیگانه ایم ، اما جوانی او آنقدر بزرگ است که بوسه اش اصلا مرا به شگفت نمی آورد ، ، ، ،

روزگاری ، دنیا به پایان می رفت و ما از عشق خویش هیچ نمی دانستیم ، او با حرکات آرام و نوازش آمیز سرش ، لبهای مرا می جست ، من براستی آن شب پنداشتم که او را به روز خواهم رساند ،

و این همیشه همان اعتراف است ، همان جوانی ، همان چشمان ناب ، همان حرکات معصوم بازوان او دور گردن من ، همان نوازش ، همان فاش سازی ، اما هرگز همان زن نیست ،

ورق هاگفته اند که من او را در زندگی خواهم دید ، اما بی آن که بشناسمش ،

دوستدار عشق ،

اندکی از شکل افتاده

بد رود غم
سلام غم
تو در خطا و ط سقف بگشته بی
تو در چشمانی که من دوست می دارم ثبت گشته بی
تو کاملاً بد بختی نیستی
چرا که فقیرترین لبها اعلا هت می دارند
با یک لبخند

سلام غم
ای عشق تن های دوست دانتنی
ای توانائی عشق
که مهربانیت پدیدار می شود
چون غولی بی تن
ای سرب بی نوک
غم، ای چهره ی زیبا

آرزویی ندارم جز دوست داشتن

آرزویی ندارم جز دوست داشتن
توفانی که دره را می‌تبارد
یک ماهی که رودخانه را

تورا باندازه‌ی تنهائیم آفریدم
جهانی کامل تا خود را پنهان سازد
از روزان و شبان ، تا پی بهم برند

تا به چشمانت دیگر هیچ نبینم
جز آنچه که من از تویی پندارم
و جهانی به تصویر تو

و روزان و شبان که پلک‌های تو تنظیم می‌کند

ترجمه‌ی : ا . ب



د و شعر از نود یسیوس البیتیس

پیکر تابستان

زمانی دراز گذشته بر آن زمان که پسین باران بگوش آمد
بر فراز موران و مارمولکان
خورشید اکنون جار دانه می دوزد
میوه دهان خویش را رنگ می زند
منظها به خاک نرم نرنگ می گشاید
و کنار آب که در مجامع می چکد
گیاهی عظیم ، چشم در چشم خورشید می دوزد

کیست آن که آرمیده بر سواحل آنسوی
بر پشت رها گشته ، برگهای نقره سوز زیتون را دود میکند ؟
زنجرگان در گوشه‌ها ، او ، گرم می رویند
موران بر سینه می او بر سر کار
مارمولکان در علف ، حنره های بازویش می سرند
و سبک وار بر چلیک پاهایش می غلتد خیزابی
که فرسوده ست در باپری ی کوچکی که می خواند :

«ای پیرنا بستان ، سوخته ، عربان

رفته رفته به چربی و نمک سوده
بدن خاره و بیزاری ی دل
باد آشوبگر کلان به گیس، جگنی
نفس ریحان روی کره ی شرمگاهی ی پُر جعد
آکنده از ستارگان و سوزنهای کاجها
ای تن ، ظرف عمیق روز !

می آید بارانهای ملایم و تگرگی سخت
زمین می گذرد ، ریخته در پنجه های باد شمال
که لجه هارا به خیزابهای خشماگین ، تاپیک و تار می سازد .
تپه ها در پستانهای متراکم ابران غوطه می خورد
اما در پسر این همه ، تویی خیال می خندی
ولحظه ی بی مرگ خویش را دوباره می یابی
همانگونه که خورشید تورا دوباره بر سواحل شن پوش می یابد
همانگونه که آسمان تورا دوباره در تند رستی ی عربانت می یابد .»

این بساد که درنگ میکند

این باد که در میان درختان به درنگ می کند
این شته که تا کبها را می مکد
این سنگی نه پهن از پوست خود ، کورم ، می پوشد
و این خرمن ها ، بر زمین خرمن کوی
که غولهایند بد چشمان کودکان پابرهنه ی کوچک •

تصاویر روزر سناخیز

بر دیوارهایی که درختان کاج به انگشت خراشیده ند
این پنجه - آب که بر پشت ، ظهر را حمل می کند
و زنجره ها ، زنجره های در گوشهای درختان •

تابستان بزرگ گچ

تابستان بزرگ چربینه

باد بانهای سرخ در روز تند باد خم می شوند

بر جانوران سپید که دریا ، اسفنج ها

آگوردنهای خارها •

از انگشتان حتی ماهیگیران بد ، فرود می آیند

باد بانهای مغرور ، بر خدا و ط ماهیگیر خورشید •

هیچکس سرنوشت ما را نخواهد گفت ، همین است و بس •

ما خود سرنوشت خورشید را باز خواهیم گفت ، همین است و بس •

ترجمه ی : ا . نوری علا

کاوافی ، سفریس ، الیتیس و گاتسوس ، چهار شاعر نامدار یونانی اند . سفریس را از پیش اندکی می شناسیم و می دانیم جایزه ی نوبل هم برده است . کاوافی نیز به نسل سفریس تعلق دارد اما او را در ایران نمی شناسیم و امید است در آینده اشعاری از او در این جزوه نقل شود . دو شاعر دیگر به نسلی نوتر تعلق دارند و دنیا اکنون رفته رفته ایشان را می شناسد .

ئودیسیوس الیتیس در جزیره ی کرت بسسال (۱۹۱۱) در خانواده ی مشهور و مرفه الحال - بدنیآ آمد . حقوق و علوم سیاسی را در دانشکده آتن و دوره ی زبان شناسی را در پاریس -

پایان رساند . سالهای بسیاری را در فرانسه گذرانده است و در (۱۹۶۱) مغربه امریکا کرده هم اکنون او در آتن بسر می برد .

برای این شماره ی جزوه ی شعر ، ۴ شعر از او در نظر گرفته شده و آماده گردیده بود که بعلت کمی جا فقط توانستیم دو شعر از او بچاپ رسانیم ، دو شعر دیگری ماند برای برای شماره های آینده ی جزوه ی شعر .

از همه ی شعرا که علاقمندند آثارشان در جزوه های آئنده ی
شعر به چاپ رسد • و نیز از دوستان شهرستانی که
می خواهند جزوه ی شعر برایشان ارسال گردد خواهشمندست
با این نشانی مکاتبه فرمایند :
لاله زار نو - کوجه ی پیمت سینما تاج - شماره ی ۱۴ -
اسماعیل نوری علاء

توضیح :

لطفاً دو اشتباه پیرا در جزوه ی او شعر - در شعر
بیژن الهو - تصحیح فرمائید :
صفحه ی ۱۲ خط بهارم که بوده : « و از آسمان خدا
آبی تراست » « اینطور تصحیح شود : « و از آسمانی بی خدا
آبی تراست » • همچنین صفحه ی ۱۲ خط شانزدهم
« خروسان » اشتباها « حروم » چاپ شده !

طرح روی جلد و اجرای آن از : آتلیه گرافیک - کوچه ی
برلی - ساختمان ۵۲ - طبقه ی اول - تلفن ۳۲۸۹۵

